

کتابخانه
جمهوری شورای
اسلامی
۱۱۷۷

بازرسی شد
۶۲ - ۲۶

کتابخانه مجلس شورای ملی

اسم کتاب دیوان شیخ بهاء

مؤلف

موضوع تاریخ

شماره دفتر ۱۵۰۷۹

مؤسسه ۱۳۰۲

تاریخ ثبت ۱۳۰۲

۸۴۹۵

1871

[illegible]

زلفت شکره رونق شکستار را
 روشن اگر نمود رخ چشم من لعلک
 بس خون کمرستم ز ستمهای نام
 مست از چشم مست تو من لعلک
 شام از اینکه چه بگویم نمود رنگ
 ای پیک صبحی خوش میروی بدست
 بسج بهار و آن زنگارم رود را
 ای سرو چو گنار بجای کن را
 ای سرو خرامانست از این سبزه ها
 بخرام برون یکدم در قدرت یزد
 تا سر و خجل کرد کل عرق از سرم
 در بر آرمش آمده چه غم دارد
 دی غنچه خزانست هم ز یک دست نهاد
 خلق بسر را دست دارند بکف جانها
 بگذر بچرخ روزی روزی بکشت نهاد
 کارام و خوار نیست در جیب پش نهاد

در عرص عشق او کشته شد مچون کوی
 از این جهان بیرون فرستیم روضه ری
 شهره غم دل بیا بچهره کنه اهلها
 اند که عیان باشد بروی چه سینه ها
 اگر بخت بد آشتی بد است
 چرا زنده خود این قصه در گریز نی
 بر افکن از رخ چون مرقع صبی
 بیا بصومعه بگذر که نمره زنا و
 اگر بچشم و عود نقد جانمست
 زلفت و دجانش هر چه بپای تو
 بجا که در که مشرق چه رسائی
 بچند بیا ترک نما رسم جفا را
 نه پیش میار دل مل فارا

بسی

جز اینکه نیت شتاب بهم و نیت
 جز اینکه خوی تو جوهر شکری جیه
 جز اینکه آگهی دولت از تو گنبد
 ز راه غم و کائنات اگر خلد زنبور
 جهان مبدلت و او ادا شد آنکه کند
 مشهوری تا بزمه مایه از نقش دلیم
 خیال بخش اگر بگذر بهوش نهنگ
 نقاشی خنجره آنکه میزاند دایه
 کشیده پیش بر کرد ملکات حسنی
 ز چاکر آن کیشتر که مشهور سپهرین
 سر از این عشق این ملک پیچیده
 کن ز منطقه در پی سپهر بهار

مجموعه

بر جان شمانت و بر حال پستان
 از بهر زین تو ست از گرد چشم خشم
 چشکال و دهانت از خون شمشیر
 خشم بروز رزم چو سهند یار
 هر کجا از کارت که یه که تنقام
 تمامه و آفتاب برین قرط فلک
 و الهی ششانت پر خون چاله آبش
 بر سبز دستانت همچون ساراب
 بر لبه زانم کسان بن چاه
 شمشیرم فلکی گفت از تو بت براف
 کسی که خوب بخوبی یک پیرا چاه
 مران شاه که سر از دیوارش دید او
 چنین بازم قیامت سی رویه دار
 منی با کمالی که از تو براف
 منی با کمالی که از تو براف

بیای ساقی گلگون بیاور راه بکانه
 که این آب با کوئی بی شرک دریا دار
 چه نوشید اوطی با پس از نوش خون پاک
 بکفایتی خوش این عقیق با صفا دار
 بر بشکر شکفت آید بکفایتی خواهم
 بگفتم خانه مفتی و بر بطن این خطا دار
 درو همسایه از هر گوشه ناظر نشین
 خدا را دست کوتاه دار کینه با برادر
 عقیق پیشش صاف دو انکه خانه مفتی
 بهفت او نوشید عقل از این بسا دار
 در کوئی تو افکندیم تا رحل اقامت
هرگز بستیم بخود از خلق ماراه طاعت
 اندر طلب جانان دادیم کیمی جانها
 جستم درین دوا دی تا راه سلامت
 کرد زلف تو دل خون گرد از دیده
 که لاله از چشمش اداست قرأت
 ای بیک صبا که تو روزی گذری
 حال دل بخون کو آن کان گرامت
 در حشر اگر آئی با این همه عافان
 برهم نزن یکسر آشوب قیامت را
 هر و از چه میغم آمد در طرف چشمت
 چون دید زبانت زیباتی قیامت را

آن فانی در این عالم
از آن که در این عالم
از آن که در این عالم
از آن که در این عالم

کاروان شکست می آید که از شمعین
یکمی آرد صبا بوی گلبرگ روی دوست
نی بریدگی شمعین فرستم جانم جان
یاد نسیم نام در شمعین آید آن سوی دوست
در چمن که در کن رجوی سرو می هست
در میان انجمن باید که دجوی دوست
اصف غم و دسم که در آن کجاست
سوی حیات انجمنش باغبان کوی است
مسجد و محراب را باز آید آن کجاست
عاشق را قفسه بنویسد و دیگر ابروی است
هر که می بینی شمعین در عالم کجاست
هیچ کاری نیست در این جوی

ایل دل من باز بشوق من هست
وز مهر تی بر دل من بار غمی هست
از چشم نظم باز و لم خون شده
از دیده که دل چمن سهری است
دارد و قتل من آنجا که بر آورد
از پادشاه حسن بخت رقی هست
افزون در دست که کاستن مهر
در مایه عشق از کیش و کمی هست
ننگ از من می کشد چه داری که بیا
تا چاکه ابر در هر محشی هست
از آن

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد و آله الطيبين
الطاهرين
اللهم صل على محمد و آله
و سلم

از دوست خالده بخت عاشق صادق
هر چه که مشوق پسند اگر می هست
در بند دل آزادی اعتبار چرانه
باشهره تو اگر در تاسی هست
قد تو ز سر و بوستان است
رومی تو نه ماه آسمان است
که سر و چمن خرام دارد
که ماه سپهر زابیان است
بارت بکشم اگر کجاست هست
نازت حرم اگر کجاست هست
کل میکند م ز خاک روزی
داغی که بسیند ام نهان است
شهره نرود و کر ز گوشت

در دام چه مرغ استیلا
این شورش خلق از چه که باز گویت
این فتنه خاییده خدای کجاست
این فتنه و یار محبت خفا
کفر خفته و کر محبت محض است
حاجت نبویست بر این فتنه
بر این فتنه تو نه زیباست

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد و آله الطيبين
الطاهرين
اللهم صل على محمد و آله
و سلم

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد و آله الطيبين
الطاهرين
اللهم صل على محمد و آله
و سلم

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد و آله الطيبين
الطاهرين
اللهم صل على محمد و آله
و سلم

تاراج برد جان دل از هر که پسند
در شهره که نیست حساب از چه زیادت
شهره ز چه زو که کوی از شمعین
دلدار تو خوراه و عاقل و دانا
نیت قامت تو دجوی تو سرچین
نیت لب لعل شکر خای عشق نیت
از لطف تو شکسته و نیت کل نیت
خفته از لعل شکر خای تو دل نیت
از لطف تو شکسته و نیت کل نیت
بکدم از خازن برای بی تو جان نیت
در هر نیت که شکسته و نیت کل نیت
زلف بر چهره دلدار که شمعین که چون
مار نامی بر ایخته بر یکسم است

کوی تو ام خوش تر از بهشت است
فاکرت به نیم صدقین هست
میکن از کج خالده بخت
خال تو هر بار که کوشش نیت
روی تو آرام بخش خاطر عشق
موی تو آتش جوی روی نیت

از آن

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد و آله الطيبين
الطاهرين
اللهم صل على محمد و آله
و سلم

کفایت دل در دامن
 بوی دل در دامن
 کفایت دل در دامن
 بوی دل در دامن

کفایت دل در دامن
 بوی دل در دامن
 کفایت دل در دامن
 بوی دل در دامن

کفایت دل در دامن
 بوی دل در دامن
 کفایت دل در دامن
 بوی دل در دامن

غایتش ز دیده اشک در کون
 زانم که در کون من آن کلف در کون
 آرام جان و خوش بای رفرت
 روزی اگر ز غم تو در انتظار رفرت
 خاها بدید خاک تنم چون غبار رفرت
 نشسته ام زرم تو کس نه رفرت
 بخت بد من بخت تو ان رفرت
 بخت بد من بخت تو ان رفرت

بخت بد من بخت تو ان رفرت
 بخت بد من بخت تو ان رفرت

دل ما را شکن زلف تو به شکست
 بزرگو زان لب شیرین بر شکست
 ای هم از شکر بر تو حسن است
 نه همین که درش هرگز اندر شکست

دل ما را شکن زلف تو به شکست
 بزرگو زان لب شیرین بر شکست
 ای هم از شکر بر تو حسن است
 نه همین که درش هرگز اندر شکست

چه داند زاده ناچخته خام
 اگر صدل خواند باز خام است
 نصیحت که کو از نام از شکست
 که پروا را از شکست نام است
 کله از راه دیو کعبه شکر
 ز عاشق جوئی راه حق که ام است
 حلقه گری تو سلسله جان است
 سلسله عشق را سلسله جان است
 حیف باغ تراد و بشمن است
 مرغ بفرغ چمن به نیت کل کمان است
 لا بد ایمان که هیچ کبر و قرار
 شهره زلف و در چون شکست است

شهره زلف و در چون شکست است
 شهره زلف و در چون شکست است

بی آردن مردم تا که بهر خون حردن تا چند است
میگفت از کجی خلق را از آنکه کردن خود خورسند است

هر دمس از ستمش علی
بر دل شهره چنان اومد

چه صفوح اندر خط سپاه گرفت جان ز نرزه سلطان خورسپاه گرفت
غبار خط چو بگردش پدید آمد بطشت سینه زدند عاشقان که گرفت
ز ناله شورش کمری پناهیست و لم بجلقه زلفین او پناه گرفت
بچشم من ورق مهر از چکش سپاه کمر که آینه روی یار آه گرفت
بهرخت شهره از او عشق آوردن
ز طعن بدعیان زمان رفاه گرفت

مطرب بخواه بر رویار بکام است اسباب مطرب حمد خدا را که تمام است
ساقی به از علی بن می کلک کاه روز مرا بجز بکام است علامت

ای

این در طبعین خرم از آن نیک است
دلها همه در کار سر زلف تو بیاوکت
کر خلق جهان بکشت قاید نیست
در آن رکنی بر تو سوار آیام
در کون و مکان بسجده تو فرزند زانو است

شهره بدوست اگر دست نداشت
خون دل چشم ترش این بضعیت است

اگر در سینه عاشق را دلی بود کجا محبت چو پنه عاقل بود
همانرا فتنه بخت ز دل از دست که نالان در قفای محلی بود
بیا از آنش عشق تو چو نجات چه نیگو که در آب و گل بود
سزای دل که در خنجر خیابان بخون خیشق مستقیم بود
زبان دل بر کفن بهر جان کمن باد که مارا مشکلی بود
شنیدم سیه ای کام دل ایوست کنون ای کاشش را هم دی بود

افانده

این را تو از کجی

ای باد صبح بر کسی از کوی خوارم
کفتا چه کارم بتوای بیکش

کفتا که بکشده غم دیده دار
کاه روز همه چیز بجز باد حرام است

صبر عید است و غم باران است وقت بخیزدن بیا رانست
ای صبا کوی چشم مستش محبت از پناهی ایران است
هر که دید آن قدر و آس را قیامت بکشد سرگردان است
بهر کس که فلک او تیری همه چشمش پیشکان است

شهره عاشق بیچاره زار
بر سر کوی فاقه ربان است

ز آنکه جهان فارغ و آسوده و شاد
از زلفه اطرافه بین غایب است

بهر کس که فلک او تیری همه چشمش پیشکان است
کفتا که بکشده غم دیده دار
کاه روز همه چیز بجز باد حرام است
صبر عید است و غم باران است
ای صبا کوی چشم مستش محبت از پناهی ایران است
هر که دید آن قدر و آس را قیامت بکشد سرگردان است
بهر کس که فلک او تیری همه چشمش پیشکان است
شهره عاشق بیچاره زار
بر سر کوی فاقه ربان است
ز آنکه جهان فارغ و آسوده و شاد
از زلفه اطرافه بین غایب است

دانا از خور و بان داشت چشم
فد پر و از آن کش بجانم
اگر خود شهره نوشیده ایچینا
جدا از دوست زهر قاف بود

هر که صفت زلف تو پناه ندارد
حاجت بستان و بجز نیست مرا
کشت یقین چشم رشت قائم آری
خطای بر رخ پر صفت آمد
مرا دل شهر چون به اعم داد
بجز سر زلف تو چسب راه ندارد

بمن که وفا در جفا می پسند
خوشم ز آنکه آن دل را بی پسند

بهر کس که فلک او تیری همه چشمش پیشکان است
کفتا که بکشده غم دیده دار
کاه روز همه چیز بجز باد حرام است
صبر عید است و غم باران است
ای صبا کوی چشم مستش محبت از پناهی ایران است
هر که دید آن قدر و آس را قیامت بکشد سرگردان است
بهر کس که فلک او تیری همه چشمش پیشکان است
شهره عاشق بیچاره زار
بر سر کوی فاقه ربان است
ز آنکه جهان فارغ و آسوده و شاد
از زلفه اطرافه بین غایب است

باشه و چو شیرین به جان زخمش
با حسرت و غم من بر آید

ز بس فرودم و لهرم و لطمون شد
خوشم از آنکه ز دل دست بکشید
چگونه گذرم از خون غم بکشید و گو
بخوان چشدم آن چرخ بر از خون
نکر تو از عشق من که اندر شهر
ز روی لب من هر که بود بچون شد
چنان که دل من شکم جهان نگیرد آ
که از کن رهن هر که در چو چو
ز سر عشق تو ای شهر و نیست شکر

تمام شهر ازین روز عشق با من شد

بجو نتوان نش را هر آن کرد
نمودم آنچه زاری میسر آن کرد
اگر در دل جویش مهر افکند
چرا با چنینین اما چنان کرد
ترا از شکست جان بر لباید
همی بغیر لطف پیکر آن کرد
که دست دل را بر آتری که جان
و نه کان سیه بر او آن کرد

لک

بجهد زلف را آشوب دل خست
پایشان طره را آرام جان کرد
نقد و لهای زلف آن بر می روی
مرا چون چشم مستش تا توان کرد
بر چشمش شهره آوردن توان

چو سان باید علاج آسمان کرد

فراق دورست دل را کار گرفت
خدا را نخل حرمان بار و در شد
ز مهرش بر لب بر کیستم زار
روان صد جوی از خون جگر شد
بجهد مادم که صیادم دریا کرد
عجب تر اینکه آهیم به اثر شد
همیشه جان ز تن میرفت پیرون
چو بار که تن از جان بد شد
چنان کارم ز دستش رفت آرد
که سستی بدل دوستی بر شد
ز گلشن رفت مرغ به بال
کجاکل غمش به بال و پر شد
دل افکند روزی که بیت
دل از آن کوشش یک خست
بعد حسرت دل از کف او شهره
ز نیم او در جسم دادگر شد

یاد باد اگر بوی تو مرا نادا بود
یاد آنم که در چشمم زخمت چنان بود
یاد باد اگر شب وصل تو میگذشت
یاد آنم که در دورش نظری با بود
یاد باد اگر پر از ده کعبه بود عالم
یاد آنم که ترا بر لب میسینا بود
یاد باد اگر کشیدی می گفتی سر مست
یاد آنم که بمنشی حکمت بر بود
یاد باد اگر بوی دل و جان می کشید
یاد آنم که دم بر سر آن سودا بود
یاد باد اگر زلف تو دم بود ایسر
یاد آنم که در ده عقد و ماکجا بود
یاد باد اگر زلف تو ام بود
یاد آنم که تر زهم غم می بود
یاد باد اگر بگو جان بدست جای
یاد آنم که خیل لبش به لب بود

یاد باد اگر ترا شهره بچین کرد

یاد آنم که هر که ز غمت بر بود

دل من چون سر زلف تو بر جان چند
دیدم از حسرت دیدم اگر چنان
میزنم غم تر جفا بدل ریش
از تو این خانه ویران شده و ریش

لک

چو خوبان جفا را منور بایست
آست به او تو ام سوی گریه بایست
کشتن کشت را بجا می دریا
میکنی این همه از خسته تر بایست
شهره و رفوت سرخچا با تو می
ای تو آنستم این حد جفا بایست

نیم خیز ز کجا همش کمر به
کشته بر سر زارش کمر به
صد دل اندر سر زلفش در بند
دام پر تاب سیش کمر به
نه بر سر نه می هر که
قد سر و رخ همش کمر به
خون حلق بستن کجای ریزد
خوش تو بارت و کن همش کمر به

همیشه شهره بچین کرد

کوان بر سر زارش کمر به

مرا ده معی ز بارش کمر به
جان خلق به پیش کمر به
دی که کشت از سر خون من زار
بمگون از کف پیش کمر به

دام افکنده و بصیرت دلیها زلف سپیده و پیشانی گریه
میزد ناوک ترکان بر نعل از سخا بی و وفایش گریه

ترک مستر نکر شهر جون

میزان تیر چغایشر

توبه
مردی که در دهر و صحرای سوی توبه
بدر آن تو ان گفت که چون روی تو بیا
سکه نذر الفین سیاه است که مراد
امروز که با دست من گشت
خواجه اکرم از دل دیوانه قرار
مشهد خوان رفت بهی کویت
گر راه رواز است بهی سوی توبه

مژده کاغذ به امیول که ذکر ناراضه
مغیش نهان باز پیدا آمد

३३१

آدمی را در چرخ خنجر دل خنجر کند
 کسان به منم جلو که از خانه پریوار کند
 اشیا را قبضش به دست تفاوت کند
 بهر صیدی که به ام تو گرفتار کند
 لوحش اندر نغم دور که در سپاسی
 دل رنجور را مایه مستی ساز کند
 طوطی را طلق شیرین سخن در بند
 اشکر لب که درین لحظه بکفزار کند
 بهر قلاشی آن رند که در پایش
 فارس از فکر سر و جبهه بسته ساز کند

باز این شهره بی عیش و نشاط است
 بوفاه ارمی یاران مکران یارانه

از دلم یار پیچید باشد
ناله ام سخت با اثر باشد
در چشم سیاهم سپر باشد
چو باد که غمزه چون بجان آمد
بیقین دان که به بصر باشد
هر که که میسر تو جان نده
در دست رفیقان سی راود
در غمت تو خطم باشد

1866

بر دو عالم نظر نیست از آن
هر که آن روشش در نظر باشد

میشتر نطق و زبان شیرین
خود کجاست همه یا مشکر باغ

بیرد محمدنیش غم زلف بر دل

دل شہرہ کرم محمد ، شہ

عرفان الحقايق وادب السویم دانند میرزا
منقار باز گردید و زکریا خان به بیرون

از کف بجای سحر فرشته نگه که چون
زمار بسته دل سوی بختخانه میرود

در مانگا خضراء سر و خشنه کلاه
رفقار میساید و ستانه میرو

الشیخ محمد بن عبد الله بن أحمد بن حنبل

افکد نظر شہر و دیہات کا کہن

مرکز از مشربان در مستند

عن ابن عباس عن النبي صلى الله عليه وآله وسلم قال: من كان له دين عليه فليؤدبه، ومن كان عليه دين فليؤدبه، ومن كان له دين عليه فليؤدبه، ومن كان عليه دين فليؤدبه.

که میسر شود از این نیکو عالمی

۱۰

طغیان دران من اهل سفر فز کم
سوم ماران وطن تنگ فکر بازه

نزدیکش بخشید که از آن
شماره و اگر از آن قلم باز آید

از این جهت که در این کتاب

تاریخ - ۱۳۰۵ - ۱۳۰۶

کاشف الحقائق

مادون قره اوسوی، بر پار ۱۰

ماہ رویم رہے برون جان می آید
در پ برون جان بے میان می آید

پیر ی جان ریسیه سر کانی

پایه دینیت پان
درین باره در کتب
ن

میر و جان دل در جبین صوره

ان پرزاد در جلوہ نشان می آید

دل من باز بد آن طره نظر دارد
بیل سوخته و آن بار بگذارد

از چه اتوب فاده است چمن

لاله بیل شریده بطرف
 سوخت از یک کشان دهنم
 دوستان ای نفسی برغم گویند
 میزد خنجر به او همی از پست
 چشمش سرگران از پهل برون
 نه مشکور حد و حدت سر خجسته پیش

آن بر روی ملک باز کف
 هر دل برون من باز پویا را
 خروار کال پوزن است بخت
 یقین اندام از خانه ظهور
 مستحق از پهل برون
 سوی یاران کمران اصل کمر باز

کمر کشی و مینوازی پیرم کیسات

سودای غلبت شهره خریه از آمد

بوی نفس در آید / از صبا باز که بوی صفا می آید
 تا که بر لبه لعلین / ناله مرغ که خفا می آید
 تا که غمزد دل را رسد بدول زار / از پنهان زخم درون برود و آید
 سدا بان تا که کعبه را می چرخد / چون جرس دل بکشد زرقا می آید

18

کویا ترک جگرسم و دلش نزار
آه من صبا بوی دلمی آید
فرح انگیز لب با دست بیدار
کویا در بزم انکسور دلمی آید
دوستان بر سر دره بر تنم آید
خوابان کاهم که گشت نامی آید
خلق اندر ترش گشت شیر خنبد
منقظه این همه جان صفت آید

۱۱۱ یوانہ میں شہر نکوانہ ہے جہاں

اشتر عشق هر جا بر می آید

شاد چشمت ای دل که یارم میرسد
 راحت جان فخر دم میرسد
 شراه جان بیسره باو بسبا
 سوی گلشن کن تاجارم میرسد
 با گل سرری کوثر مرده پشش
 اینک از پیکانم میرسد
 غنایب خوش نوا را باز کو می
 با جزر آهکان هزارم میرسد

شهره فرشته را که کن اهل و کده

کے سفر شدہ بار و میرے

ماه فروردین کف در خم مهره
 بر منبت نشسته ام باری
 سینه سوزان می روی
 کانه کف ز من از غم
 وقت و بهشت از کف ضرر بدار
 ماه فروردین کف در خم مهره

انکس روانی که میزد و بر رخ آید

قطره خونت ششده کز جگر ای

کوی بیانا نواز با پیو کل کرده اند
عاشقان در دهر بر سپید چاه مشک کرده اند
بست شد راه خیال از هر طرف
کویا این خیل نعل رست در دل کرده اند
نیست از قلب تان یک ذره مهر و وفا
از حصار خو نهد انم چه صحرای کرده اند
استهاسی چون پور از خون غلظت
مرغ و لهاسی بیعقان یک کس کرده اند
از رخ و سحر زلف در رخسار چیست
عاشقان بجز آن بجز آن کرده اند
وصل جان نشد مگر در دست بهر دست
وصل ما را بر این کس کرده اند

4

7

چاکر این کل در سر سوادای تو باشد
همه آفتابش از آن گشته آفتاب باشد
نیکم در جهان آنکو رسدای تو باشد
سر فرزا آنکو رسد ای کف پای تو باشد

روز از روز آزادی آن سرور و نیت

شهره کو مایه قد صحرای تو

خیالت هر چه پند ارم بدل مدخل
زیر کف کی گنجی در چشمن خردی انحرولم
همی گوئی که از من بکبر ابر دست می
هر چه در کشش جز تیشه ابرویت
بی دروغان دیوانه قاتل غیبی
و چه است بگویند در دیو در دل
بدیاری پراز خون دلم زان غیبی
بمخواریان بنیر از تیغ او قاتل

کجی حق ما تو باشد که کن راز شکر

وحدت سرسبز حاصل

قال في حق من منزهة
من ذنوبه فانه من ذنوبه

چو فادایین جفا بخش از جان
 تو خیزد اندک بجز داشت من گفتار
 رختم باریج بحر ان خم به زار
 که است از این جود یک از ار دگر
 کرده صد بار شمشیر باز و خنجر
 تا شمشیر خنجر باز تو کردم بدر یکم
 در سوای این زلف وصال شکفت
 از بوم شتری هر سو بود از دگر
 ایمن زادی دلی حسن و خوبه آری
 از تو باشد غرق آه و پریشانی
 که تو غیر شمشیر بگری می خواهی
 از هر زبان عالم جز تو یاری
 اگر گوی تو ای دوست فدا ده است
 افتاده مرا کار مرا با تو دگر
 سپار غم عشق تو چون شاد و شای
 کو را بجز از ده تو کس نیست
 هرگز زنده دل و پر از بهر با
 از غم که در دام تو گردید گرفتار
 آن که بجز تو با اختر خوشتر
 بسیار عزیز است هر خوشتر
 که فصل تو باشد از ان دست
 پیش از کینه شوره ترا هست

اما

اگر کم سن از این بگویم قاتل
 نقد رضا اگر سن تو فتن الید
 چون آنکس بود در جهان صفتی
 که سبک جوانی پر و پریشانی
 خدا را که شمس نه که شمس
 بدقت سن از این بدر کمال
 نقد دانش که درین وقت است
 پیلان پر و کتر بود این الید
 ز جفا و جور ان بیک بشهره که اندان
 نقد جفا و در کینه شوره قاتل الید
 سیم ز سر گذشت و با غریب
 ساقه بیار با ده کلر نک خوش گوار
 زاده اگر طاعت ما کی کند مرغ
 ساقی که نیستش خبر از مستی و بهار
 نیکو زاده ان بهر عارفان فان
 سپهرمان کی ز خلق شتر بر سر مار
 از روی و سوی و سر و سینه شفته
 وز مبعوث شام یاد که کشت چقرا
 هرگز نه یکس کشت مبعوث شام
 مبعوث خودی از دوش می چو زلفی
 چشمتی از غل غل بر از کف برون
 واکو سپاسش بر زلف بهار

بجز شمشیر بخش جهان باری
 باید کل دست بر تو زلف اشکار
 دو لب آمد برین یک
 ساقی می دور سپاسه بید
 زان بهر آمد که خوش بود
 زمین بهر آمد و لهه عطار
 زان بهر راست چشمت
 زمین بهر راست از غم پر
 در بهر آنچه عیب نداشت
 از قدح عارف زلف دلدار
 عارضش بر کل اعجب است
 بر کل کل عزیز تر از بار
 زلف او سبیل سبیل زانیت
 صد بهر از دل بر هر سر تار
 قاتش سر دلی سر و چمن
 کس نه است که شکسته بار
 شمشیر حیران بهر دست
 شمشیر در بند قشای بهار
 هزاره بهر ان کار سازنده نواز
 از آنکه دیده به بار بار کردم

اما

مرا که نقد دل و دین بیاد رفت
 که ره که از محبت نشیب یک فر از
 طبع بریدم از ایام عمر بخش جهان
 از اندکی که بشوق تو آمدم این از
 و ان مقام که ماه است از چرخ می
 و استر ای کشت و است من در
 بدوی ز اندر جهان نشسته
 بجای کی تو هر سرف ده نیاز
 ساقه عید رمضان است و خراش
 از به تشال جرد آب آور باز
 دلم از روز کسی روزه به تنگ آمد
 پیشم از سر میره حال خراش
 خرقه را در کرد باو به تنگانه
 باده که شوم از راه تو آب آور باز
 چند اعطای که بسی روز بکوش اندر
 حالی در خوش چیک در باب آور باز
 تا که به پرده خوش بکرم ای خنجر
 دیده به غبار تو جواب آور باز
 خنجر است و صبا بر در جهان
 بر سلامی ز من و دود جواب آور باز
 یا حصار من از قبله تو فرمانه گیر
 یا که ایام صبا می بناد آور باز

از پریش از زلف پریش نم بس / هم از خشکیش با سرو ساهم بس
 سکنه بال و کنه قفسم با صحر / از جفا کیشی صبیاد را فغانم بس
 مردمی نه از بارش بر دل دار / طفل شکم رود از دیده با نامم بس
 رفتن عیضا که از بزم سرخ خال / شد جهان تیره بر دیده که یانم بس
 شهره از قفس از کشتن جانان / حسین بیل با بسته ستانم بس
 با بیل روی جانان بخت قفس / با خبر از خود قفسم که آهسته قفس
 از تاشی کستان خوشتر قفس / پای دل با ناز خویش بخت قفس
 با کستان رخ و با ده و چرخ / در تاشی خویش بخت قفس
 سبک کینه نه از دستم از او / قید ایم را بجا خوشتر قفس
 شهر چکستم قفس را ستر از قفس / با کاه قفسم که آهسته قفس

۵۲
 قیام سرو با شد از جفا کیش
 زنده هر غم از دست خود جان
 مجال نظر طوطی را تابانست
 که آید یار بر لبش و کرد پرستش
 اگر دیدار نبود جان و هم در پای
 که چون دیت جانم را جدا بر لبش
 ز موی دیده خوشتر نظر کیش
 چه اندیشه خون کرده آید چشم از کیش

خواب و چشم ز لعل با ده پرستش / شهیدان که بجز چشم ز کیش
 قیاس تین جفا بر او ان کیش / زنده چه تیر دل جان خدای قیش
 هر که دید قفس سر و دل و چرخ / هر که دید زشت از بهشت کیش
 نم بوم با پیش ایر که جفا / هر که دید مر که بقل پرستش

ریش

خوشتر است اگر زنده بود پرستش
 بر سر رخکان تو دم سیر زیش
 دل شکست بجان از دست کج / و صده شمشیر و بار که بارش
 بر سر گوشت مرا این قدر الفت / غلام اران کوئی زانم سیکار
 شهره که در جهان از اثر مهر او
 در هم و یک ن رو با هم اگر کیش
 چنان بیل سیرا با وجود زلف کیش / چنان خواهم جیدن سر و شوق در کیش
 دست و سر و پا رکب بخت کیش / که اثر در پریش نه با سواد کیش
 ندانم کار از زلف پریش کیش / که اندازد احوال خوشتر کیش
 ندانم کیش لطفی است از او خرسند / که در دست از دهان بدست کیش

۵۴
 چنان که کیش سیران بود که مشهوره کرد
 سبق بود ز سرمدی کنون نظم کلام
 از آبایه کوی تراب که ترکتم / خاک ناله از فراقت مهر کنم
 ترسم که سیل اشک بر دوزخ / فرم صفتش انکه بر شوق نظر کنم
 تیر غم ز ابروی دلدار کاشت / کوفتمی که تاول خود را خف کنم
 شهره بخت عشق چه بای کیش / کوی میکش که شمر ترا شمر کنم

به کی میکش
 این صفت کلام

هر کی میکشم این لایوا ز دم / کلام از بی جان و ز بی جا ز دم
 کبسم که از موه بر بندم خست / کفتم خرقه زهر و موی مسیح ز دم
 کافتم خشم و از قی و عا لم از / بیت و زار به بندم موی سبت ز دم
 زخم این لای نشود به زخم کیش / بنار آن که زخمی نه رو ز دم

بک الفت سرگویی تو ام کشت
رفت یکبار که از یاده جوانانم
انجمن پیش سوزان که مرا بخت
همچو کشت نیست که در خاک کف زدم
زمر این تو سیر کستان کشت
زودی قد و بجوی تو چشمت
شهره با هم تو در خاک کف کشت
کرد و جان زین از مهر تو کف کشت

ز عشقش بر سر آرد سپندم
ده ناصح اگر زین پیش بندم
دل کف داده ام از یک کجایی
زلف تا آبی در کفم
بحال خسکان که حجت آری
خدا را نسیم آخر مستندم
مرا باران انگشت از دیده زارست
کدخت خویش در در فکندم

ز خجلت شهره سرو از پا برآ
اگرین قد سرو طبعم
عید قربانست جان از تو قهرم
در رنگ من نیست با تو قهرم

کی توانم که مرگت شب کور
نگر آفتاب و در جوارم
نوحش غایتیم بنگر
ای سیدان که من همانم
شهره سر سبز از خلق جهان
چاکر شهر یار منصورم

سالم در طلبت مرسله پسندم
درد بر دل پر درسی افزوم
از ازل عشق مرا راه کشت بخت
غیر این ره چکنم راه اگر نمودم
کشته زخم دل و چاره پسندم
زخم دیگر زنی از لطف پی پسندم
چند آه که نیم بر دل مجروح شدم
رحم کن بر دل و دیده انگشت لایم

پندشهر و ده ای صبح از عشق تان
نزد پندشهر کوش و بخشد سودم
از دای تو ام کشت زلف خرم
ای خوش اندم که دم جان و بیایم
چند پیش تو ز احوال دل سوختم
تا شدم از تو خیر دار تو خیرم

ترش از سبیل شکم همه عالم ز غمت
زین غمی که زهر تو بر زخم بزم
مکروادم دل وین در رخ جان
کو بیایم با دره اش ن بزم
تا شدم شفته زلف پریشان لعل
هر زمان ز زمان دیگر آشفتم
عید کس بجان کفر خیالی را
جز تو نبود بجان کفر خیالی را
شعرا کلام عید زهر ان کلام
عیدم انت که معشوق بیایم
در فراقت چه شود روزی شدم
شب هر کوش بر آواز و مرغ سحر

تا سر نیک و بجز بیایت سودم
در همه شهر شدم مشهور و گویام
رشته مهر و وفا سبب لطف بستم
قید فانی که مرا در دو جهان بستم
بگذر ای از خفا پیشم از سر باری
مقی که با نیک وصال خوشتم
پیش اینم بود بستم ولی ز سر کشت
از کجایی سر و شکایت بر و از بستم
ساقی حاجت می نیست که من از کجایی
رفتم از دست مرا باده باده که بستم

از هر محبت اندوه و بر قید زمانه
لله الحمد که بر زلف تو دل بستم
باران گوی غم از جهان بر بندم
که من دلشده اینجا بزاران بندم
از ازل رفته جان بر سر زلفش
تا بیدار زلفش بهمان چو دم
نزد عاشق ستم و لطف هم نیست
گر کشت و زبواند همه خورسندم
حارسا چند زنده شستم که در جوارش
زانتان بستم که اگر بکشتم
لله الحمد که یک خلق جهان شدم
از پا محبت و دست خدا اندم

در بستان کج از عشق نادانم
چکنم حرف بیکر انداد او بستم
اچنانکه که مرا عشق فکند است کج
دست از من نکند تا کج بستم
بنده عشقم و اکنون و کج بستم
لله الحمد که در دو جهان از او بستم
از نظر بازی معشوق بناید اتم
این چاک ز نظر خلق جهان بستم

بیایم خنکیم و صابو بخورم
 زین بسوس و بعد از ام
 بختش کوش که با کس مگردم
 بخواه سرب خطه ز ریه برده
 سترگانان پر پیچ و خوش بگوشت
 صواف کوفته کن که خوش
 سخته کان نبود اندیش
 اگر ز حال خسته دل فرو برده
 بدین صفت و دارم و در
 جان نشاند از این
 بگو و در کمر بر حین ترا
 بچند در خم زلفت نیز منم

غیر ذات خدای در دو جهان
هر چه بریده جوده گزاشد
کس نباشد در آشکار و نهان
آن ز ذات خدای گشته عین
از جمال و جمال حضرت است
دل خلق را اضطراب بسیم
کرمی و نوز و صفای جان
چون جیسم است خود همین نوران
جان صبیح ز شوق حیات و حور
پیرست از رخ بهشت عدن کلام
پیر سرور است چون صفای جان
هر یک گشتند و یک بستگان
ای که گشت حجاب و هم و کهان
ایده بکشی تا عیان بسینی

غیر ذات خدای در دو جهان
کس نباشد در اشکار و نهان

اوش سپنچو، کچو چیران
میکو پنشم بکالت ستن

آر سیدم کچو میخواران
پنشم آه ره ی، سید فتم

لوحش الله محفلی ایم
 دلبری در میان قومی حسند
 با همه مهربان و با همه خوش
 پیش بخود خواند چون مرا کز لیت
 گفت ای عاشق کشیده تعب
 گفت منم شوقم از ان می لعل
 گفت بشنم اگر چه بخت نه
 و او جامی و گفت این بر کبر
 اگر کشیدم می و شام سپخو

غیر ذات خدای در دو جهان
کس نباشد در آشکار و نهان

میکنم بگو با او فروش سرخوش از عشق ماه روایتش

الحسين

منم آن که از خفا چو خوشنیدم
 در چمن سبزه ندیدم بهر غیر از او ای
 کام بردن از آن کوئی سنی ناکامان
 بهر کام رفتی دل و بس نیامی
 دل چنان جام در دهده عشقش چون
 چکد آنکه چنان یادش جایی
 بیکو اهل بی از بهر رفتی در دام
 زان صفای نوب ترین ام که برارای
 منم آن که از خفا چو خوشنیدم
 در چمن سبزه ندیدم بهر غیر از او ای
 کام بردن از آن کوئی سنی ناکامان
 بهر کام رفتی دل و بس نیامی
 دل چنان جام در دهده عشقش چون
 چکد آنکه چنان یادش جایی
 بیکو اهل بی از بهر رفتی در دام
 زان صفای نوب ترین ام که برارای

مرصع

ای نشسته زلف نمکند م. بگرمی که سستند م
تا چسبند جوار مار است رحمی بر من ز پا نمکند م

از یکطرفت ز دست رستم
دگر نفسی که در منم بنفشه از رخسار
باز آفرات ای پری روی
درتش حجر چون سپهر کمر رسیده آن نوجوان دلفریز
ایمان و عهد و خلی
بر خط کشی تو ریشتم
کمر رسیده آن نوجوان دلفریز
ایمان و عهد و خلی
بر خط کشی تو ریشتم

این همه جور و چو قافی
باز آید و دو ساطری
تا رقم درون رونما فی
از لعل لبان نه شختم
ای رنگ پری و حور و غن
آخر ناله ای گندم
نلان سازم تمام آدم

باز آید و دو ساطری
تا رقم درون رونما فی
از لعل لبان نه شختم
ای رنگ پری و حور و غن
آخر ناله ای گندم
نلان سازم تمام آدم

باز آید و دو ساطری
تا رقم درون رونما فی
از لعل لبان نه شختم
ای رنگ پری و حور و غن
آخر ناله ای گندم
نلان سازم تمام آدم

لاله چه چال است بی نظار
صبح است بی ساقه جای دو
ای قاتل سپیده چرا خیزد
جان پری از غصه لبها ده باز
باز آئی که دیوان پر باران
مستوق کناری به مستوق کن
ساقی بگوشن ساغر و گوید و گوید
سینای می افتاده کناری
کله در کل و نقل هم گشته پختن
وان دیگری افتاده چه مایه پختن
وان دیگری از شدت قی مضطرب
وان دیگری از سوی اگر عرو
کوستم دستان و چرخ تمام برین

لاله چه چال است بی نظار
صبح است بی ساقه جای دو
ای قاتل سپیده چرا خیزد
جان پری از غصه لبها ده باز
باز آئی که دیوان پر باران
مستوق کناری به مستوق کن
ساقی بگوشن ساغر و گوید و گوید
سینای می افتاده کناری
کله در کل و نقل هم گشته پختن
وان دیگری افتاده چه مایه پختن
وان دیگری از شدت قی مضطرب
وان دیگری از سوی اگر عرو
کوستم دستان و چرخ تمام برین

وان در اگر از گوشه دیگر برآید
رو در کپری کن و جفته میند
همشگام جوابت چو سنگا

رو در کپری کن و جفته میند
همشگام جوابت چو سنگا
باز آید و دو ساطری
تا رقم درون رونما فی
از لعل لبان نه شختم
ای رنگ پری و حور و غن
آخر ناله ای گندم
نلان سازم تمام آدم

بچه که از عدم بوجو
من بر احباب غمیش خردم
گفتش قلمت بان چه موزون
گفتش کیر ناره زن که
گفتش کون نداد بیقین
باقری را که گفت جو و زام
با چنین حال کون ندادم
شهر شران اگر گویند
قیج بر سر کوی لوانا کنم
در لویزان و چیز رسم کا
شاه شامان بولاقم من

بچه که از عدم بوجو
من بر احباب غمیش خردم
گفتش قلمت بان چه موزون
گفتش کیر ناره زن که
گفتش کون نداد بیقین
باقری را که گفت جو و زام
با چنین حال کون ندادم
شهر شران اگر گویند
قیج بر سر کوی لوانا کنم
در لویزان و چیز رسم کا
شاه شامان بولاقم من

که خدایم بخت عجب العظیم
 وای شه دولت آبادم
 شهر یاری که شهر یارم نیست
 خار از انم که نیست سر بادم
 طالع اراین بود و داریم
 بخت اراین بود و را کام

شندم طفل غش از جهان زد
 کمره در جهان را کام
 خورم گوشت حیوان بخت
 کمره از در بخت حاد
 سر و تنگ کو با است
 کمره از در بخت حاد
 سر و تنگ کو با است
 کمره از در بخت حاد

هر که دزد و زک کمر بود
 جگر دزد و زک کمر بود
 جوی غیبی بر فرد و جگر
 باز گشته باز هم خنجر بود
 آواز زل خنجر آمد در جهان
 ناله بچاره طفل خنجر بود

چونکه سلطان است منم لایم
 منم لایم و تاج سر بود

اراد ایگان از حضرت رضی
 کاندیز از پیش نوشته برادر تو
 اسیر سم ناره که نهاد در پیش
 از پیش نهاده که نهاد در پیش

در سر و جگر خنجر خنجر
 کمره از در بخت حاد
 جگر دزد و زک کمر بود
 باز گشته باز هم خنجر بود
 آواز زل خنجر آمد در جهان
 ناله بچاره طفل خنجر بود

دور از دست و پا
 دانه از دست و پا
 دانه از دست و پا
 دانه از دست و پا

خواب دیدم و بزم کفار
 در بخت و زک کمر بود
 کمره از در بخت حاد
 کمره از در بخت حاد
 کمره از در بخت حاد
 کمره از در بخت حاد

کمره از در بخت حاد
 کمره از در بخت حاد
 کمره از در بخت حاد
 کمره از در بخت حاد

ما که از کمر خنجر خنجر
 زنجیر زنجیر زنجیر
 زنجیر زنجیر زنجیر
 زنجیر زنجیر زنجیر

ما که از کمر خنجر خنجر
 زنجیر زنجیر زنجیر
 زنجیر زنجیر زنجیر
 زنجیر زنجیر زنجیر

اوست بر این بی به احوال آه
 یک شی مظلوم و قوم چند ظالم
 کفر جسم بر احوال ارباب الله
 لا حول ولا قوة الا بالله

ار شمع تو شب ز فزونی دارم
 روزی که شمع بکار شمع
 با شمع خفته سوزن دارم
 ار شمع تو شب کینه روزی دارم

درست بر ابدل و ترسم
 ناخنده روت از چشم
 از وقت اوست نذر خرم
 از دست ترس تو ز راه سرم

زان شب که سر و مان در چاه
 حریف کبر که در آگاه
 دل زخم زلفی برق شد در چاه
 لا حول ولا قوة الا بالله

روزی که در خوف تو چاه
 تو که در دل چاه است
 دل ز زخم خال چاه
 لا حول ولا قوة الا بالله

بهشت بود از تو می روی
 آن زلف بلند از چو کوی
 در شب چو نور می روی
 در عین بلند زنجیر می روی

از تو زلف کج که گاه افکند
 در سال بر از دو صد و پنجاه
 یوسف کمان بدست شکان افکند
 بر تو زلف کج که گاه افکند

کامی که در میان مرا
 در وقت عشق در سو که داد مرا
 از فتنه کمال که نواز مرا
 در وقت عشق در سو که داد مرا

ان در عین که بر درخت
 از سبزه زلف کج که گاه افکند
 ان که بود در زخم با چاه
 از سبزه زلف کج که گاه افکند

در زخم زلف کج که گاه افکند
 از سبزه زلف کج که گاه افکند
 در زخم زلف کج که گاه افکند
 از سبزه زلف کج که گاه افکند

کوته بوسه ام آن لب خندان
 در چاه فراق که در خاتم
 کوته بوسه ام آن لب خندان
 در چاه فراق که در خاتم

دور تو زاده که جان مرا
 بفرستد از دلم از فراق
 دور تو زاده که جان مرا
 بفرستد از دلم از فراق

بفرستد از دلم از فراق
 بفرستد از دلم از فراق
 بفرستد از دلم از فراق
 بفرستد از دلم از فراق

تا چند زمانه تو زورم دارد
 واکم که در حال تو مرا کم نیست
 تا چند زمانه تو زورم دارد
 واکم که در حال تو مرا کم نیست

بفرستد از دلم از فراق
 بفرستد از دلم از فراق
 بفرستد از دلم از فراق
 بفرستد از دلم از فراق

اوجت با خشم زان که سب
 با حال خشم
 اوجت با خشم زان که سب
 با حال خشم

در حالت اختیار خشم
 در حالت اختیار خشم
 در حالت اختیار خشم
 در حالت اختیار خشم

از دست تو در هر چاه
 از دست تو در هر چاه
 از دست تو در هر چاه
 از دست تو در هر چاه

بفرستد از دلم از فراق
 بفرستد از دلم از فراق
 بفرستد از دلم از فراق
 بفرستد از دلم از فراق

بفرستد از دلم از فراق
 بفرستد از دلم از فراق
 بفرستد از دلم از فراق
 بفرستد از دلم از فراق

دلف و دلفی با دلفی و دلفی
 عالم همه را بخوبی و بدی
 در راه و در دهم که کان میدانی
 میدانی که در راه و در دهم

امشب غمزه میان خون غمزه
 در غمزه غمزه غمزه غمزه
 با و غمزه غمزه غمزه غمزه
 غمزه غمزه غمزه غمزه

ار دلف و دلفی دلفی دلفی
 در دلفی دلفی دلفی دلفی
 دلفی دلفی دلفی دلفی
 دلفی دلفی دلفی دلفی

لغتم با تو که غمزه غمزه
 با هر غمزه غمزه غمزه
 دلفی دلفی دلفی دلفی
 دلفی دلفی دلفی دلفی

چون دلفی دلفی دلفی دلفی
 دلفی دلفی دلفی دلفی
 دلفی دلفی دلفی دلفی
 دلفی دلفی دلفی دلفی

دلفی دلفی دلفی دلفی
 دلفی دلفی دلفی دلفی
 دلفی دلفی دلفی دلفی
 دلفی دلفی دلفی دلفی

دلفی دلفی دلفی دلفی
 دلفی دلفی دلفی دلفی
 دلفی دلفی دلفی دلفی
 دلفی دلفی دلفی دلفی

دلفی دلفی دلفی دلفی
 دلفی دلفی دلفی دلفی
 دلفی دلفی دلفی دلفی
 دلفی دلفی دلفی دلفی

از دلفی دلفی دلفی دلفی
 سنگ و دلفی دلفی دلفی دلفی
 دلفی دلفی دلفی دلفی
 دلفی دلفی دلفی دلفی

از دلفی دلفی دلفی دلفی
 عمارت دلفی دلفی دلفی دلفی
 دلفی دلفی دلفی دلفی
 دلفی دلفی دلفی دلفی

دلفی دلفی دلفی دلفی
 دلفی دلفی دلفی دلفی
 دلفی دلفی دلفی دلفی
 دلفی دلفی دلفی دلفی

جانان با هر یک دلفی دلفی
 دلفی دلفی دلفی دلفی
 دلفی دلفی دلفی دلفی
 دلفی دلفی دلفی دلفی

دلفی دلفی دلفی دلفی
 دلفی دلفی دلفی دلفی
 دلفی دلفی دلفی دلفی
 دلفی دلفی دلفی دلفی

دلفی دلفی دلفی دلفی
 دلفی دلفی دلفی دلفی
 دلفی دلفی دلفی دلفی
 دلفی دلفی دلفی دلفی

دلفی دلفی دلفی دلفی
 دلفی دلفی دلفی دلفی
 دلفی دلفی دلفی دلفی
 دلفی دلفی دلفی دلفی

دلفی دلفی دلفی دلفی
 دلفی دلفی دلفی دلفی
 دلفی دلفی دلفی دلفی
 دلفی دلفی دلفی دلفی

دلفی دلفی دلفی دلفی
 دلفی دلفی دلفی دلفی
 دلفی دلفی دلفی دلفی
 دلفی دلفی دلفی دلفی

دلفی دلفی دلفی دلفی
 دلفی دلفی دلفی دلفی
 دلفی دلفی دلفی دلفی
 دلفی دلفی دلفی دلفی

بجز از خورشید در جهان
 آنچه کردم بکنی نقصان است
 تا غریبانه است گرفت
 ساقی مجلس دست افتاد است
 و خورشید سحر قناری
 اندر پرده برون عریان است
 بجز از عقل که بین عشق است
 برای دور که این دران است
 بجز از ای که است
 که تر آواز جزایر است
 و مثل از این است
 که در آن مکان است
 و آنچه با هم
 که در چشم غافل است
 بجز از این که عوارض است
 که نظیرش پسر عریان است
 اگر در معرکه سپهر و بیابان
 قتلش چو سحره شبان است
 طالع غرضش از کوهش است
 پودر کفش از احسان است
 چرخ با قدر و جانش است
 که در نام سخا بهمان است
 این با است بگوشت و اندام
 که در دایره و حل و حلان است
 نه زنی

این که در جهان است
 بجز از خورشید در جهان
 آنچه کردم بکنی نقصان است
 تا غریبانه است گرفت
 و خورشید سحر قناری
 اندر پرده برون عریان است
 بجز از عقل که بین عشق است
 برای دور که این دران است
 بجز از ای که است
 که تر آواز جزایر است
 و مثل از این است
 که در آن مکان است
 و آنچه با هم
 که در چشم غافل است
 بجز از این که عوارض است
 که نظیرش پسر عریان است
 اگر در معرکه سپهر و بیابان
 قتلش چو سحره شبان است
 طالع غرضش از کوهش است
 پودر کفش از احسان است
 چرخ با قدر و جانش است
 که در نام سخا بهمان است
 این با است بگوشت و اندام
 که در دایره و حل و حلان است
 نه زنی

باز من زان رخسار خوش
 باز کس خوابش بیدار
 از قریب پس که ابروی
 باز آن هزار شکوه کار
 باز هر طرف به جنب و کل
 ابر از آن باز که در آید
 رخسار فرساید و کلشن
 غیرت سبیل شد اندر
 شکل بسجده در خدای را
 که بر آید کل بر آن از خوار
 پس بخت در جانش
 که چو تصویر گشت زینت دار
 شاه تخت که در جنت شیش
 که بر افشان چو ابرو بار
 از بیاض دل بیت شکر
 صیفی قطره لاله مشهور
 ای که می کشید دست
 به ابروی موسوی از نظر
 ای خدیو که ایوب با حسرت
 می در روزی صفا و کیمیا
 ای بزرگ که در نزد که تو
 چه در آن سینه اقرار
 ای قدر طرف که با قدرت
 آنچه در هر دست بخت اقرار

شربت

ای دل پر در و سیر مان
 کوشش به بر ناله و افغان من
 تا بگویم سر گذشت خویش را
 تا هم شرح درون ریش را
 پیشترین عالم نمیدانم چه بود
 پیش این مرد شام که بود
 این قدر دانم که به سستی خدای
 از خدا عالم نبوغی جدای
 این قدر دانم خایم زان جهان
 کرد من را اندین عالم روان
 در جم نه ماه خون کردم غذا
 میسر کردم بگی از خون جدا
 تا درین عالم هفادم بی را
 چشم کشدم بیدم جای را
 تا گمان تا فرم بریده از دستم
 نیز اندم تپهها از روی غم
 بس گماروی زخم بختند
 باز در خواب ام ای بختند
 به از آن مشتقه بسته ام دست
 دایم آمد به لبم نشست
 و اشیرم لیکت امیش بود
 جلد بازی ساز کرد این چرخ بود
 تا بچین وقت بود من نیست
 اندین عالم بسی بودم بهج

بعد ز منت طفل بودم در جهان
 به طفلم داده عقل و هوش
 تا که نم ناکه نم ناکه
 سوخت یکم جو عقل و هوش
 منکر ز بخرم نمی آورد بست
 قید ایم را یکی رفیع کرد
 تا که آن آورده پیش منظر می
 ای فراق ایدل ترا از من بود
 برود به بسته از زلف یار
 تر در آنجا اشیا ناسا حقی
 خوشتر کنی جای بر زلفین یار
 من این جا بهر آن دروغم

در مانه

در مانه از تو ای رفیق
 تا تر بر آنچه بودم با تو بود
 ای فراق ایدل تو اینک باز کرد
 جاگزین در سینه من چند کرد
 تا کی در زلف خاکی جا کنی
 آشیان سینه ام را با کنی
 چیده با سینه من پیش ریش
 گفت با من دل که آهسته تو یاد
 شاهی از شامان بهیگر کرد
 آدمی را به یکجای فقا
 شاه می رسید از وی بر دیگر
 شاه آخر خود غم پیش سخن

گوینا بوش از سطو نام او
 آمد آن پور اگر هم پیش شاه
 گفت اینک آبی از بهر ما
 گفت از سطو آبی از خاک خواه
 این دورا تو چه کن بر یکدگر
 شاه آبی را بجا که داد زود
 سال چند هم گذشت از آن
 شاه خاکی را و آبی را بجا است
 در این هر سه را از یک من
 هر سه را که حاضر نزد شاه
 آدمی بختی شتی
 تا که شپرسید به بهر صحبت

در مانه

گفت آبی آب دریا جان است
 من اگر در خاک بگذارم م
 شاه اگر بکشد مانه زیر آب
 پس جان من با مرم روی خا
 هر که جانش نیست پس مرده بود
 گفت ل وانی که زلفم جان بود
 زلف جانان چنان آب است
 آشیانی از م اینجا خوش نشست
 گفت ای با هم جسم کن بجا
 یک زمان من قدم بر جای
 زیر غم دانه وین درو الم
 باز کرده در هم کن بر حال من

آفرای دل چند از دلم گشتی تا توان خست و زارم گشتی
چند خاکی خست و زارم گشتی چند خاکی سینه ام را تو کباب
چند خاکی از خست و زارم گشتی کریم ای دل بهیچان ابر بهار
لطف کن باز ای جان من گشتی هر چه میخوانی تو من آنست گشتی
گفت دل این شبان جان من گشتی راحت اندر زلف جان من گشتی
اصل من پاک است با پاک خوش اصل تو خاک است خاک من خوش
پاک که در خاک میگیرد قرار پاک پس از خاک میجوید قرار
گفتم ای دل جان چه تو بس پاک دایما پرت در این خاک هست
هرگز او در زلف یاری جا نکرد هرگز او جامی که نماند نکرد
هرگز او یکدم زمین غافل نشد در سر کوی کسی پست نشد
هرگز او دم من ایار بود کرشمه رخسار او غنچه ار بود
کرمر از روی رسیدی از خفا از وفا کردی خدایان در دم داد

بدر

ای خدا آنم مرغ هم پرواز نکرد ای خدا آنم لبر و دس ز کوه
ای خدا آنکه ز جانم جدا می پسندی بر من آخر ایچا
ایچا آخر کریمیت چه شد رحمتی بر من جیمیت چه شد
تا که در نا بهر شرم ختم سو ختم زین آشی کا فر ختم
ایچا ارمان جبرانم چه شد در دلم خست و زارم چه شد
ایچا گفتی که در دلم ماند که خوانمت بر نامنت از ماند که
مانده ام در دلمه ام غریب بر لبه یار من ای غریب
رفتم به بال و پر ماند ام جز تو کس را ایچا نمانده ام
وقت شد که رحمت آری بر کبر دستگیر از پا قدم دستگیر
دستگیر مانده از پایان تو در این راه به پایان تو
ایچا آنکه باین آه و فغان گاه نام آشی را که نهان
شب چه کرد تا صبح در یارم روز تیره تر ز غلبه یارم

بعد شکینش ز جانم تاب بود فتنه چشمش چشم خواب بود
باز چشم فتنه ام بیدار شد باز در خونریزی آن غدا شد
باز از تو آشی در دل نکند ایچان که سینه اش دوش بند
آه آه از فرقت روی چسب کوچه شد در مان لطف آن چسب
ایچانش از روی تو آ کاه لطف منمود که عتاب
لطف فتنش خوش بوی بر جان جان فدای بار دل رنجان من
ایچانش از روی که من در سرم یاد ایامی که می ماند از سرم
روز کار از روی که من در سرم در روز دوش من بخورم نمود
ایچا از یار دور افتاده ام روز فتنش نا بهر افتاده ام
چاره این در به در مان نمای ای طبع من بجان در مان نمای
با دمال دست از خانه کن خار غم یارین که سبزه کن
باز ایچا نمای خضر راه یار چون به خرم در قهر چاه

بدر

باز می آیم تو غنچه یاری نما کشته ام بی یار تو یاری نما
گفت دل ز جلد سازی کن در شعله جید بازی که نما
تا بحالت جان تر خوش یار جان ترا نیکوترین غنچه یار بود
حال من شرم تر غنچه یار حال کردیدم ترامن دوست
رو که از این ام افروز کند کین فتنه یار می آید بکار
این حکایت را ز من بشنو تو نیز هوش را ای دل تو ای یار عزیز
بود صیادی کی صاحب نفس داشت مرغ زیر کی را در نفس
کاه کاهی بهر صید دیگران مرغ زیرک را به بردی بهستان
و ام ستردی و از یخستی پیش ام آفرغ را آو یخستی
مرغها از جگر دانه لوی دام جگر شندی همه بر روی دام
هر کی میگفت با آن دیگری کی توان کردن عقاب همی
وان که گفتی که شایان من تاب نازد که مان از پیش من

بایه امیر غلبه غلبت
 رسول ملک که کند بخوان
 میده و صفی بخواند خوش
 بدو را که کند مودت
 چه چراغ نام و یاسیند
 پاور رساله ارسول
 پسید از نام و از افر با
 رسول ملک که کند
 پسید چون است به خرم
 سرهم به خواند ویران شد
 ز کس که خواهرت خوشتر
 برابر کس که بیکد و د
 دلم سره سرهمان خوش
 چه در که کرد و در جهان

چه چراغ دم نیر و او به سوت
 نر او ده مودت پس ارسول
 سر به کند و کو به غلبت
 چه او را در افران سرست
 ملک که یوسف او در
 نطقش نبوده خدا اول
 ملک که سر سرست آن
 جوان که کار و نیا نبرد
 ملک که اوست برادر سرست
 چه مودت پاره کسان شده
 سرهم به چه به سر ز کس
 ابر به سرست بر نور و د
 که شش یک کلمه اندر سرست
 شد تر و خوشید در دستان

برابر شد کس که با قمر
 در بقا با مان سر نر و د
 چه چراغ در خفا را شنید
 هر که در سوره که غلبت

قمر که کند سر
 میده و صفی سر و د
 لکه سر ز کس که با ن درید
 ملک که غلبت است به افران

که نیست و از احوال
 الا انسانی اصل بدنام
 الا انسانی مایه زنده که
 الا انسی ای پاره در رخ
 الا انسانی اسمان و قار
 دلم را که در وی تو اوست
 که مکی ای که اشر در وی
 دلم شب غم که در کس
 همان که از خواب خوش

چه در دلم و دلم
 شب روز از غمت حال
 غمت که از غمت سر نام
 بیک سر اصل پائیده که
 میدان دانش هم آورد رخ
 شب روز داری تو در دل خوار
 بیک تو در هر چه آن باطل است
 من زنده از وی خبر داری
 نرم و دلم آن لبان سرست
 به من که خوش نشن کس

پاور رساله ارسول
 پسید از نام و از افر با
 رسول ملک که کند
 پسید چون است به خرم
 سرهم به خواند ویران شد
 ز کس که خواهرت خوشتر
 برابر کس که بیکد و د
 دلم سره سرهمان خوش
 چه در که کرد و در جهان

نطقش نبوده خدا اول
 ملک که سر سرست آن
 جوان که کار و نیا نبرد
 ملک که اوست برادر سرست
 چه مودت پاره کسان شده
 سرهم به چه به سر ز کس
 ابر به سرست بر نور و د
 که شش یک کلمه اندر سرست
 شد تر و خوشید در دستان

که غم به پائیده نردان پاک
 غم ز خود نرج ما تو را
 که نیست و از احوال
 الا انسانی اصل بدنام
 الا انسانی مایه زنده که
 الا انسی ای پاره در رخ
 الا انسانی اسمان و قار
 دلم را که در وی تو اوست
 که مکی ای که اشر در وی
 دلم شب غم که در کس
 همان که از خواب خوش

غم در جهان با دل جان پاک
 غم ز عالم ما تو را
 شب روز از غمت حال
 غمت که از غمت سر نام
 بیک سر اصل پائیده که
 میدان دانش هم آورد رخ
 شب روز داری تو در دل خوار
 بیک تو در هر چه آن باطل است
 من زنده از وی خبر داری
 نرم و دلم آن لبان سرست
 به من که خوش نشن کس

بدارت برکتی برکتی از نیم
 بران رزم جوان دشت ستر
 ز برق جهان سوزنغ نبرد
 غم نیو باغ دست ز شد
 دل جیک جورا شد اتر کون
 بداندیش را دین چون چو شد
 ز آرد که روی بر تافت
 تن از سوکوری چو برداشتند
 گمان و گمان اندران انجمن
 ازین یکی نوید ویر سال
 چو بر خرد دیده در روزگار
 حکایت چهاره آغاز کرد
 بگفتا بود بصلوات مدام
 که او را بود خوش چرخ رام
 بگویند پیش نماز آوریم

بران رزم جوان چو نبرد
 شد همچو ابر با سبیل ریز
 از آن زرق و برق بر آرد کرد
 دافترنی بر فزشت باز شد
 فردوخست از دیده سیلاب خون
 جهان بر جهان بینی او تیره شد
 سوختن خوشی بشت نشسته
 پس اندکی انجمن سبب شد
 نشسته همه چاره را رای زن
 که آگاه دل بود فخر خنده قال
 در آینه دی عذار بهر
 سر از حد داستان باز کرد
 بگفت انکس کرد و بقیع شکار
 ز نام آوری کشتن استیقام
 رخ خود بگفت نیاز آوریم

سنتیم

بران رزم جوان چو نبرد
 شد همچو ابر با سبیل ریز
 از آن زرق و برق بر آرد کرد
 دافترنی بر فزشت باز شد
 فردوخست از دیده سیلاب خون
 جهان بر جهان بینی او تیره شد
 سوختن خوشی بشت نشسته
 پس اندکی انجمن سبب شد
 نشسته همه چاره را رای زن
 که آگاه دل بود فخر خنده قال
 در آینه دی عذار بهر
 سر از حد داستان باز کرد
 بگفت انکس کرد و بقیع شکار
 ز نام آوری کشتن استیقام
 رخ خود بگفت نیاز آوریم

بران رزم جوان چو نبرد
 شد همچو ابر با سبیل ریز
 از آن زرق و برق بر آرد کرد
 دافترنی بر فزشت باز شد
 فردوخست از دیده سیلاب خون
 جهان بر جهان بینی او تیره شد
 سوختن خوشی بشت نشسته
 پس اندکی انجمن سبب شد
 نشسته همه چاره را رای زن
 که آگاه دل بود فخر خنده قال
 در آینه دی عذار بهر
 سر از حد داستان باز کرد
 بگفت انکس کرد و بقیع شکار
 ز نام آوری کشتن استیقام
 رخ خود بگفت نیاز آوریم

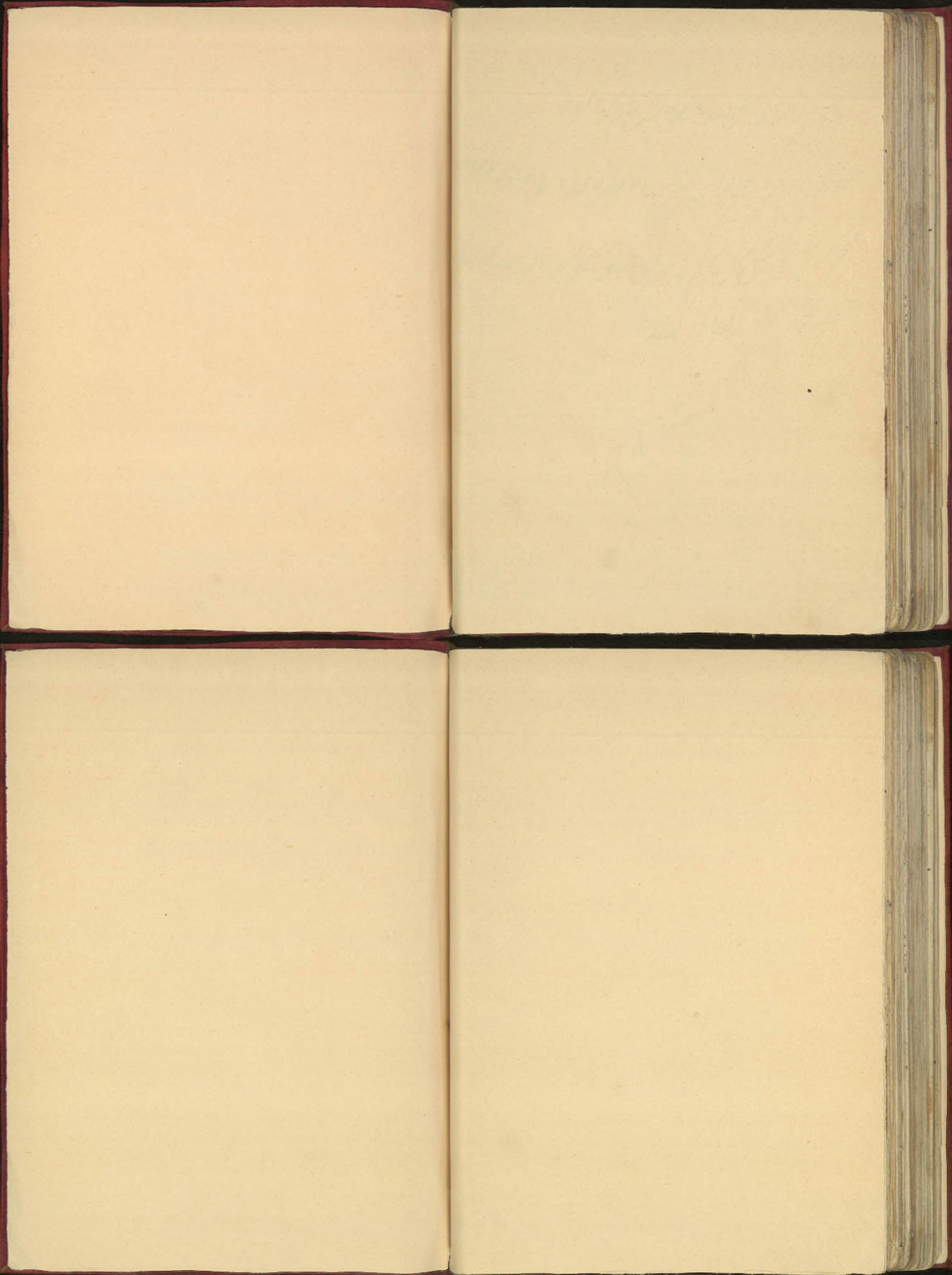
بلانز غم کان کسند
 برکت جوانان خود روزگار
 بی روز روشن بگر در شب
 نوکینی درین لاجوردیاب ط
 پس آنکه مستکاره کردون بیتی
 زهر دل خسته بر تافت رو
 بامید کمزری کران داشت
 سندان درین جنگ جو بناد
 شامت بگریه شربت نوش
 پس آنکه بفرمان فرزا نکان
 چه آمد دران ملک اورا داشت
 هر طبعی نطق را لب بیت
 می شکست بزد با سبیل جاس
 می کرد کلاغ منقار خواب
 می آید برکت اندیشه را
 یعنی می دست بیا گشود

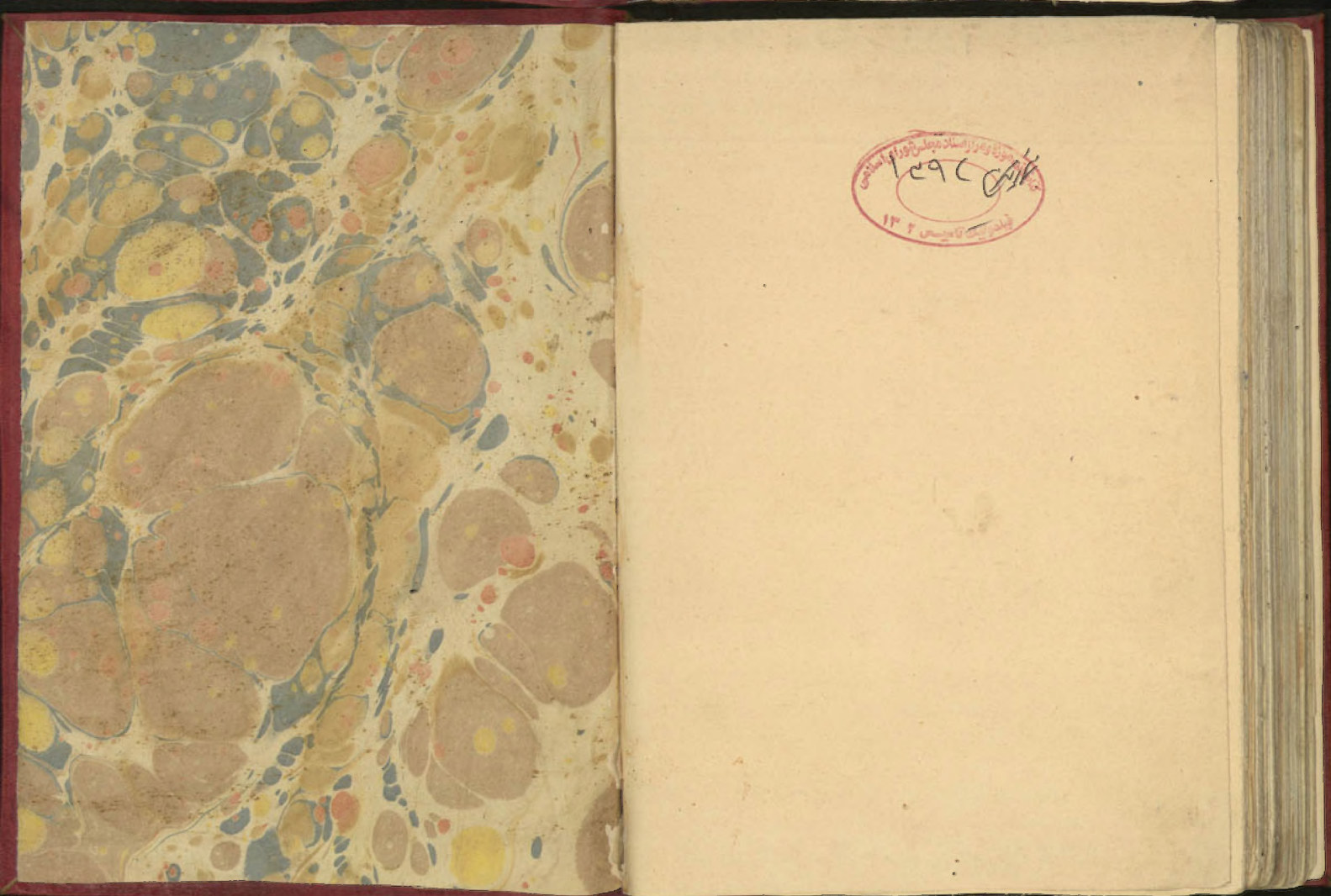
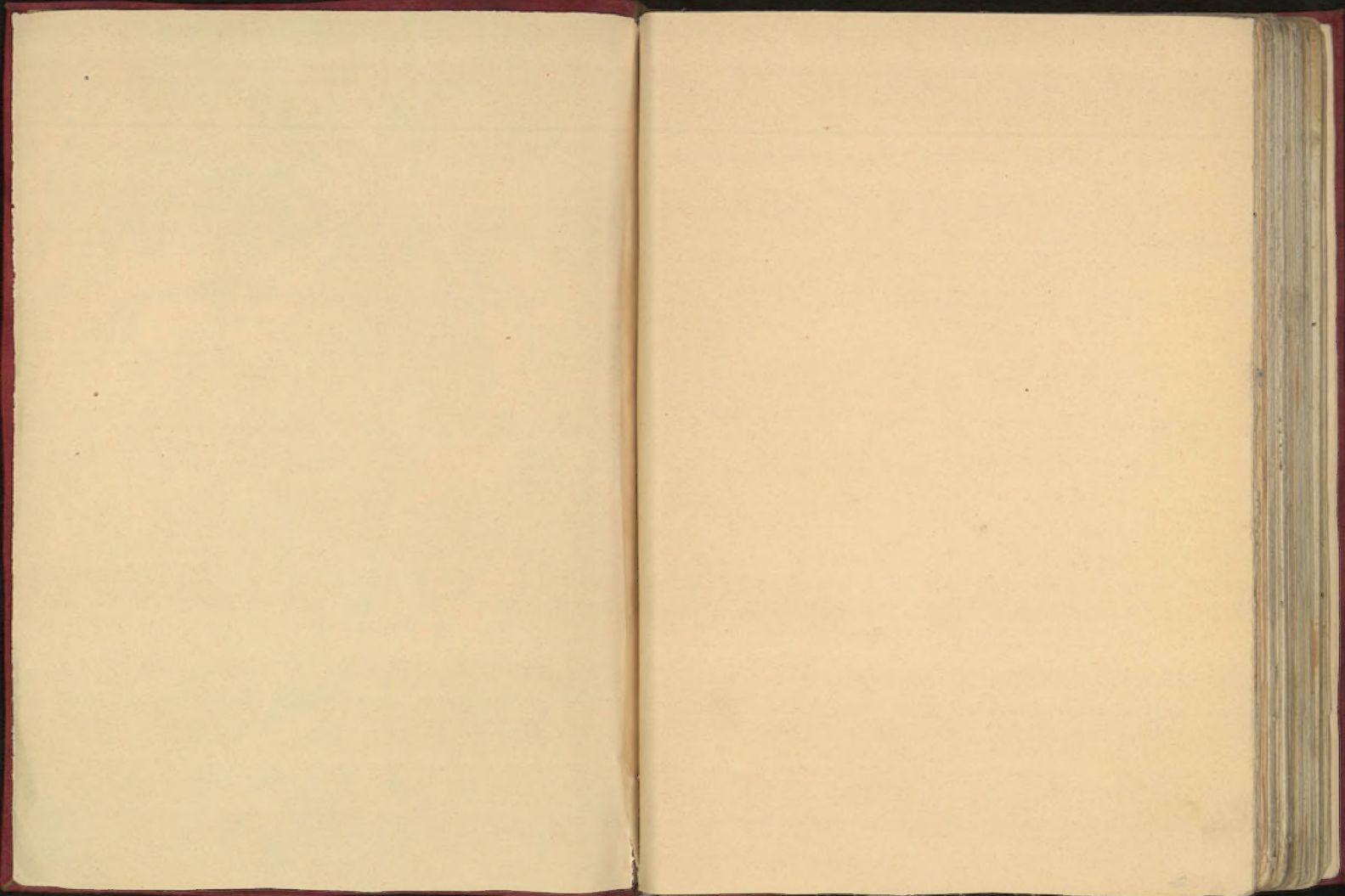
سرور است و کزین در آنکس
 بگریه چو ابر درو بسا
 بر کرده ازین فتنه مشکین سبب
 ستر نه بکسر با طشت ط
 با آرد مردان فتنه آستین
 شربت ابل برکت در جام او
 که آمد بارگان عالم بگفت
 بیا مون بس چشمه خند کشید
 غم و کسرتش با شربت نوش
 بنیخه اقلع داشت رودان
 بیار زرق و برق بر آرد کرد
 هم سرخ دل را کزین بر بگفت
 بفرمودنی این را هر اسس
 می داد بنیاد خاطر سب
 پیا طرب از دین تیشه را
 قوی را روز نانی از کف بود

بنگار می راه منی به
 می کرد ایوان نکرت خراب
 خردان جهان با اقیام جان
 کران مایه دلی ز کانه وجود
 چاکش ز در دست بیکانه دید
 بهجنت کور باستان
 به مشکوکی بزم میسوزشت
 به غمزمین کور خاک او
 نوای ال آفران بوم بر
 چه در عقل تدبیران جا گرفت
 فتنه می که کرد از دامنش
 کی دادش تمام نوشین شراب
 کجا آید پیش لبش پرند
 کشیده کی خان آراسته
 پس آنکه کجمن خردن دکام
 کجمن از غم افکنده لب بگفت

بنگار می راه منی به
 می کرد ایوان نکرت خراب
 خردان جهان با اقیام جان
 کران مایه دلی ز کانه وجود
 چاکش ز در دست بیکانه دید
 بهجنت کور باستان
 به مشکوکی بزم میسوزشت
 به غمزمین کور خاک او
 نوای ال آفران بوم بر
 چه در عقل تدبیران جا گرفت
 فتنه می که کرد از دامنش
 کی دادش تمام نوشین شراب
 کجا آید پیش لبش پرند
 کشیده کی خان آراسته
 پس آنکه کجمن خردن دکام
 کجمن از غم افکنده لب بگفت

این کتاب در
 کتابخانه
 ...





109

خط